

فردگرایی و حریت؛ در جستجوی آزادی و بازگشت به خویشتن

تأملی در نسبت میان فردیت، آزادی و شکوفایی جامعه انسانی

در میان واژه‌هایی که در تاریخ اندیشه سیاسی و اجتماعی ما بیش از همه مورد سوءتفاهم قرار گرفته‌اند، شاید کمتر مفهومی را بتوان یافت که به اندازه «فردگرایی» بد فهمیده شده باشد. هرگاه سخن از فرد، استقلال رأی، حق انتخاب و آزادی انسان برای تعیین سرنوشت خویش به میان آمده است، گروهی شتاب‌زده آن را به خودخواهی، خودپرستی یا بی‌اعتنایی به جامعه تعبیر کرده‌اند. گویی انسان تنها زمانی فضیلت‌مند است که از خویشتن خویش دست بشوید، آرزوهای شخصی خود را انکار کند و در جمعی بی‌چهره و بی‌نام مستحیل شود.

این سوءتفاهم تنها یک خطای نظری نیست؛ بلکه یکی از ریشه‌های بسیاری از استبدادهای سیاسی و فقرهای فرهنگی در جوامع انسانی بوده است. زیرا هرگاه فردیت انسان به نام خیر عمومی، مصلحت جامعه، آرمان انقلاب یا هر ایدئولوژی دیگری انکار شده، در نهایت نه جامعه شکوفا شده و نه انسان به سعادت رسیده است. آنچه باقی مانده، مجموعه‌ای از انسان‌های هم‌رنگ، محتاط، خاموش و وابسته بوده است که به تدریج توان آفرینش، شهامت اندیشیدن و حتی مسئولیت‌پذیری خویش را از دست داده‌اند.

واقعیت آن است که آزادی پیش از آنکه یک مفهوم سیاسی باشد، یک تجربه درونی است. آزادی از آن لحظه آغاز می‌شود که انسان به خود اجازه می‌دهد که «خود» باشد؛ آن‌گونه که می‌اندیشد، آن‌گونه که احساس می‌کند و آن‌گونه که استعدادهای نهفته در وجودش او را فرا می‌خوانند. انسانی که از بیان اندیشه خویش بیم دارد، انسانی که برای متفاوت بودن احساس گناه می‌کند و انسانی که همواره می‌کوشد خود را با خواست جمع هماهنگ سازد، حتی اگر در جامعه‌ای ظاهراً آزاد زندگی کند، هنوز طعم حقیقی آزادی را نچشیده است.

یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌های حکومت‌های ایدئولوژیک در طول تاریخ، نه کنترل بدن انسان‌ها بلکه تصرف روح آنان بوده است. آنان همواره کوشیده‌اند میان انسان و خویشتن خویش فاصله ایجاد کنند. دیکتاتوری‌ها به خوبی می‌دانند که خطرناک‌ترین انسان برای استبداد، انسانی است که به خود می‌اندیشد، پرسش می‌کند و جرئت متفاوت بودن دارد. از این رو، تقریباً همه نظام‌های تمامیت‌خواه کوشیده‌اند فردگرایی را با صفاتی چون خودخواهی، غرب‌زدگی، بورژوازی یا انحراف اخلاقی بی‌اعتبار سازند.

به جوانان آموخته می‌شود که به خود فکر نکنند، به آرزوهای شخصی خویش اهمیت ندهند و از متمایز بودن هراس داشته باشند. از آنان خواسته می‌شود در آنچه «افکار عمومی» نامیده می‌شود حل شوند و همان چیزی را بپذیرند که دیگران پذیرفته‌اند. اما مشکل از همین نقطه آغاز می‌شود.

آنچه همه بدون چون و چرا می‌پذیرند، اغلب حداقل ممکن اندیشه است. هنگامی که انسان‌ها تنها به دنبال کمترین اختلاف و بیشترین شباهت باشند، اندیشه عمومی به سوی کم‌عمق‌ترین و کم‌خطرترین ایده‌ها میل می‌کند. نتیجه آن است که جامعه به جای

آنکه عرصه رقابت اندیشه‌ها و شکوفایی استعدادها باشد، به قلمرو نوعی میانگین فکری تبدیل می‌شود؛ میانگینی که نه اوج می‌آفریند، نه نبوغ می‌پرورد و نه افق تازه‌ای پیش روی بشر می‌گشاید.

تمدن انسانی، در حقیقت، محصول خروج انسان‌ها از همین میانگین است. هر اندیشه بزرگ، هر کشف علمی، هر اثر هنری و هر تحول اجتماعی ابتدا در ذهن یک فرد آغاز شده است. پیش از آنکه جمعی به حقیقتی ایمان بیاورد، فردی جرئت کرده است آن را ببیند. پیش از آنکه جامعه‌ای راهی تازه بیابد، انسانی تنها و متفاوت نخستین گام را برداشته است.

به همین دلیل، فردگرایی نه دشمن جامعه، بلکه پیش‌شرط شکوفایی آن است. جامعه چیزی مستقل از افراد نیست. جامعه از انسان‌ها ساخته می‌شود. اگر افراد ضعیف، ترسان و وابسته باشند، جامعه نیز ضعیف، ترسان و وابسته خواهد شد. اگر انسان‌ها امکان رشد استعدادهای خویش را پیدا کنند، جامعه نیز از ثمره آن بهره خواهد برد.

طبیعت بهترین آموزگار ما در فهم این حقیقت است. باغی را تصور کنید که در آن گل سرخ، یاس، نرگس، بنفشه و لاله، هر یک بر اساس طبیعت خویش می‌شکفند. زیبایی باغ دقیقاً از همین تنوع پدید می‌آید. هیچ باغبانی برای ایجاد هماهنگی، همه گل‌ها را به یک شکل در نمی‌آورد. زیرا می‌داند که یکسانی، جان زیبایی را می‌گیرد.

جامعه انسانی نیز چنین است. شاعر، صنعتگر، کارآفرین، دانشمند، فیلسوف، آموزگار و هنرمند، هر یک گلی متفاوت در باغ تمدن‌اند. اگر همه مجبور شوند یک‌گونه بیندیشند و یک‌گونه زندگی کنند، شاید اطاعت افزایش یابد، اما حیات اجتماعی فقیر خواهد شد.

تجربه حکومت‌های کمونیستی در قرن بیستم نیز شاهی بر همین حقیقت است. این نظام‌ها با آرمان برابری آغاز کردند، اما در عمل فردیت را به حاشیه راندند. مالکیت فردی محدود شد، انگیزه‌های شخصی سرکوب گردید و کامیابی فردی به دیده سوءظن نگریسته شد. نتیجه آن بود که جامعه به تدریج موتور خلاقیت خویش را از دست داد. انسان‌ها دیگر دلیلی برای خطر کردن، نوآوری و آفرینش نمی‌دیدند.

سرانجام آنچه میان همگان تقسیم شد، رفاه نبود؛ فقر بود. آنچه به برابری رسید، فرصت نبود؛ کمبود بود. جامعه‌ای که می‌خواست بهشت برابری بسازد، به تقسیم گرسنگی رسید؛ گرسنگی اقتصادی، گرسنگی فکری و گرسنگی انسانی.

انسان تنها زمانی می‌آفریند که احساس کند وجود او معنا دارد و کوشش او می‌تواند جهان را اندکی بهتر کند. هر پیشرفت اقتصادی و هر جهش تمدنی بر شانه انسان‌هایی ایستاده است که اجازه یافته‌اند خود باشند و استعدادهای یگانه خویش را شکوفا سازند.

از این منظر، آنچه گاه خودخواهی نامیده می‌شود، در حقیقت احترام به کرامت انسانی است. انسان باید نخست خویش را بشناسد و برای آن ارزش قائل شود. کسی که خود را دوست ندارد، دشوار می‌تواند دیگری را دوست بدارد. عشق به خانواده، مسئولیت در برابر همسایه، وفاداری به دوستان و حتی میهن‌دوستی، همگی از نقطه‌ای عمیق‌تر آغاز می‌شوند؛ از آشتی انسان با خویش.

انسان ابتدا باید خود را دوست بدارد تا بتواند خانواده‌اش را دوست بدارد. باید خانواده را دوست بدارد تا به همسایگان و همکارانش مهر بورزد. از آنجا عشق به شهر و سرزمین و فرهنگ خویش زاده می‌شود و سرانجام این دایره به انسان‌دوستی می‌رسد. جهانی بودن بدون ریشه داشتن ممکن نیست و عشق به بشریت از انسانی آغاز می‌شود که نخست با خود آشتی کرده است.

برای ما ایرانیان، این بحث اهمیتی دوچندان دارد. در چهار دهه گذشته، جمهوری اسلامی نه تنها بر رفتار شهروندان، بلکه بر سبک زندگی، پوشش، هنر، موسیقی، اندیشه و حتی رؤیاهای آنان نیز کوشیده است سلطه پیدا کند. شهروند مطلوب در چنین نظامی، انسانی نیست که می‌اندیشد، بلکه انسانی است که تکرار می‌کند. او نباید خود را تعریف کند؛ هویتش باید از پیش برایش تعریف شده باشد.

اما روح انسان از چنین قالب‌هایی بزرگ‌تر است. انسان نیاز دارد که خود باشد. این نیاز نه وارداتی است و نه محصول مدرنیته؛ بخشی از طبیعت وجودی اوست.

شاید در همین جاست که مفهوم «حریت» معنایی ژرف‌تر پیدا می‌کند. در سنت فکری ما، حریت تنها به معنای رهایی از زندان و زنجیر نیست. انسانِ خُرکسی است که از بند هر آن چیزی که او را از حقیقت خویش دور می‌کند، آزاد شده است. او از اسارت ترس، تقلید، جزم‌اندیشی و اجبار همرنگ شدن با دیگران رهایی یافته و جرئت کرده است به خویشتن خویش بازگردد.

در این معنا، فردگرایی سفری به سوی خودخواهی نیست؛ سفری به سوی خودشناسی است. گویی در درون هر انسان، ندایی خاموش او را به سوی امکان‌های ناشناخته وجودش فرامی‌خواند. آزادی آن است که این ندا شنیده شود و حریت آن است که انسان شهادت پاسخ گفتن به آن را داشته باشد. شاید بتوان گفت خداوند هر انسان را همچون بذر یگانه‌ای آفریده است؛ بذری که اگر فرصت شکوفایی بیابد، به درختی تبدیل می‌شود که هیچ درخت دیگری دقیقاً همانند آن نیست. انکار فردیت، در حقیقت، ناتمام گذاشتن بخشی از آفرینش است.

از این رو، دفاع از فردگرایی، دفاع از خودخواهی نیست. دفاع از حق انسان برای اندیشیدن، انتخاب کردن، آفرینش و شکوفا کردن استعدادهای یگانه خویش است. دفاع از فردگرایی، دفاع از کرامت انسان و دفاع از خود آزادی است.

انسان آزاد، انسانی نیست که از دیگران گسسته است؛ انسانی است که نخست با خویشتن خویش آشتی کرده است. تنها کسی می‌تواند به جامعه خدمت کند که پیش‌تر اجازه یافته باشد خود را بشناسد و استعدادهای یگانه‌اش را شکوفا کند. باغ تمدن انسانی از گل‌های هم‌شکل پدید نمی‌آید؛ از شکوفایی بی‌شمار انسان‌هایی پدید می‌آید که جرئت کرده‌اند خود باشند. آزادی، در ژرف‌ترین معنای خود، حق انسان برای تبدیل شدن به آن چیزی است که می‌تواند باشد؛ و حریت، شجاعت پیمودن این راه است.

شاید «در جستجوی آزادی» در نهایت چیزی جز همین سفر بازگشت به خویشتن نباشد؛ سفری که در زبان فلسفه آن را خودآگاهی، در زبان عرفان آن را بازگشت به اصل و در زبان سیاست آن را آزادی می‌نامیم. انسان تنها هنگامی حقیقتاً آزاد می‌شود که اجازه یابد خودِ تکرارناپذیر خویش باشد؛ و شاید حریت، در عمیق‌ترین معنای خود، چیزی جز این نباشد که انسان بتواند با شجاعت و مسئولیت، همان کسی شود که برای آن آفریده شده است.

مرتضی انواری

۱ تیر ۱۴۰۵

21 June 2026